

پادشاهی پیر در تبعید



ادبیات جهان - ۱۴۰

رمان - ۱۱۶

سرشناسه: گلیگر، آرنو، ۱۹۶۸ - م.
عنوان و نام پدیدآور: پادشاهی پیر در تبعید/ آرنو گلیگر؛ ترجمه شیرین قرشی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۵۹ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۲۱۴-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Der alte König in seinem Exil, 2011.
موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: قرشی، شیرین، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ب ۲ ۹الف/۲۶۷۸ PT
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۹۸۴۷۸۷

پادشاهی پیر در تبعید



آرنو گایگر

ترجمه شیرین قرشی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Der alte König in Seinem Exil

Arno Geiger

dtv, 2014



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

آرنو گایگر

پادشاهی پیر در تبعید

ترجمه شیرین قرشی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۹۴

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۲۱۴ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 214 - 4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۸۰۰۰ تومان

عمومی ترین مطلب را هم باید
خصوصی بیان کرد.
هوکوسایی

مقدمه ناشر آلمانی

آرنو گایگر در داستان تکان‌دهنده زندگی پدرش از انسانی سخن می‌گوید که نیروی زندگی و هوشیاری‌اش را با بیماری آلزایمر از دست نداده است. فرزند سوم از ده فرزند، متولد سال ۱۹۲۶، پدر و مادر زارع خرده‌مالک در ولفورت، صاحب سه گاو، یک باغ میوه، یک کشتزار، یک کندوی چوبی زنبور عسل. در هجده سالگی سربازی در جبهه شرق، در نوزده سالگی اسارت، بیماری، بیمارستان موقتی نظامی، و بعد، این آرزو که دیگر هرگز از روستایش دور نشود. خانه‌ای بالای تپه می‌سازد و ازدواج می‌کند.

آرنو گایگر، همراه با نقل داستان زندگی پدرش، دوران کودکی خود را از نو کشف می‌کند. بار دیگر رابطه‌اش با او دوستانه می‌شود. می‌کوشد جملات خلص او را درک کند و متوجه می‌شود پدرش هنوز صفات چندی را داراست: گیرایی، اعتماد به نفس، شوخ طبعی. علی‌رغم درگیری با فقدان جبران‌ناپذیر، کتاب آرنو گایگر کتابی است روشن، زنده و گاه‌به‌گاه هم خنده‌آور.

آرنو گایگر، متولد سال ۱۹۶۸ در پرگنتس، در ولفورت / فورآرلبرگ بزرگ شده و در شهرهای اینسبروک و وین در رشته‌های زبان‌شناسی آلمانی، تاریخ کلاسیک و ادبیات تطبیقی تحصیل کرده است. تا به حال جوایز بسیاری به او تعلق گرفته است، از جمله جایزه کتاب سال در آلمان. آرنو گایگر نویسنده‌ای مستقل است و در وین زندگی می‌کند.

وقتی شش سالم بود پدر بزرگ دیگر مرا نمی شناخت. خانه او پایین خانه ما بود. گاهی، وقتی من برای رفتن به مدرسه از باغ میوه او میان بر می زدم، پشت سرم چوب پرتاب می کرد که به چه اجازه از باغ من رد می شوی. گاهی هم، برعکس، از دیدنم خوشحال می شد، به طرفم می آمد و هلموت صدام می زد که از این کارش هم سر در نمی آوردم. پدر بزرگ درگذشت و من این ماجراها را فراموش کردم تا بیماری پدر آغاز شد.

یک ضرب المثل روسی می گوید هیچ چیز در زندگی بازنمی گردد، مگر معایب ما - که در پیری شدت هم می گیرند. از آن جا که پدر همیشه کمی تو خودش بود، وقتی بازنشسته شد و طولی نکشید که مشکلاتش شروع شدند، فکر می کردیم حالا دیگر کاملاً از دنیای اطرافش کناره می گیرد، عکس العملی خاص خود او. به همین دلیل چند سال هر روز اعصابش را خرد کردیم و قسمش دادیم که این جور خودش را رها نکند.

الآن وقتی آن همه تقلا کردن به یادم می آید خشمی ساکت مرا فرامی گیرد. ما با او بدرفتاری می کردیم و خبر نداشتیم مخاطبمان نوعی بیماری است. صد بار می گفتیم تو را به خدا با خودت این طوری نکن و پدر صبورانه گوش می داد و دم نمی زد، چون معتقد بود وقتی به موقع تسلیم شوی آسوده تری. پدر به هیچ وجه نمی خواست با فراموشی بجنگد، حتی کوچک ترین قدمی

برای کمک به حافظه‌اش برنمی‌داشت. هرگز دستمال‌گره نمی‌زد که مبادا بعداً شاکی شود که کسی دستمال‌های او را گره می‌زند. پدر با زوال ذهنی‌اش مبارزه نمی‌کرد، حتی یک بار هم نشد با کسی راجع به مشکلش صحبت کند. در حالی که احتمالاً در اواسط دههٔ نود به وخامت اوضاع پی برده بود. اگر به یکی از ماها گفته بود، ببخش، ذهن من یاری نمی‌کند، ما بهتر می‌توانستیم با موقعیتش کنار بیاییم. اما متأسفانه سال‌ها به موش و گربه‌بازی گذشت، بازی‌ای که پدر در آن موش بود، ما موش بودیم و بیماری گربه.

اکنون دیگر آن روزهای شاق را که سرشار از بی‌ثباتی و تردید بود پشت سر گذاشته‌ایم و، با این‌که هنوز هم با اکراه به این دوران نگاه می‌کنم، حداقل این نکته را یاد گرفتم که بین این‌که تسلیم شوی چون دیگر تمایل به مبارزه نداری با این‌که تسلیم شوی چون می‌دانی باخته‌ای تفاوت هست. پدر قبول کرده بود که باخته و حالا که به مرحله‌ای از زندگی وارد می‌شد که در آن قوای ذهنی‌اش را از دست می‌داد به سازشی درونی رو آورده بود، روشی که، با توجه به نبود دارویی مؤثر بر ضد این بیماری، ممکن بود برای بستگان بیمار هم خوب باشد تا شاید بهتر با این مصیبت کنار بیایند.

میلان کوندرا می‌گوید: «تنها راه باقیمانده برای مقابله با این شکست‌گریزناپذیر که نامش را زندگی گذاشته‌ایم سعی بر درک آن است.»

تصور من از بیماری دمانس در مرحلهٔ میانی، مرحله‌ای که پدر در حال حاضر در آن به سر می‌برد، تقریباً چنین است: انگار کسی را ناگهان از خواب بیدار کرده باشند. او نمی‌داند کجاست، همه‌چیز دور او می‌چرخد، کشورها، سال‌ها، آدم‌ها. او سعی می‌کند نظم و ترتیبی به آن‌ها بدهد، ولی موفق نمی‌شود. همه‌چیز در نوسان است، مرده‌ها، زنده‌ها، خاطره‌ها، توهم‌های خواب‌مانند، جمله‌های مقطع که چیزی بیان نمی‌کنند و این حالت تا پایان روز ادامه دارد.

وقتی خانهٔ پدرم می‌روم، که زیاد هم اتفاق نمی‌افتد زیرا پرستاری از او را

چندین نفر به عهده گرفته‌اند، حدود ساعت نه بیدارش می‌کنم، مات و متحیر زیر لحافش دراز کشیده اما شکایت نمی‌کند، زیرا دیگر به ورود آدم‌های ناآشنا به اتاق خوابش عادت کرده.

دوستانه می‌پرسم: «نمی‌خواهی بلند شوی؟» و برای مثبت شدن فضا اضافه می‌کنم: «چه زندگی خوبی داریم.»

با بدگمانی خودش را بالا می‌کشد و می‌گوید: «تو شاید.»

جورابش را دستش می‌دهم، ابروهایش را بالا می‌کشد و مدتی جوراب‌ها را برانداز می‌کند و می‌پرسد: «سومی‌ش کجاست؟»

برای این‌که کار به درازا نکشد کمکش می‌کنم لباسش را بپوشد و او تسلیم می‌شود، بعد او را برای صرف صبحانه به آشپزخانه می‌برم. بعد از ناشتایی از او می‌خواهم صورتش را اصلاح کند. چشمکی می‌زند و می‌گوید: «همون بهتر بود خونه می‌موندم، دیگه به این زودی نمی‌آم دیدنت.»

راه حمام را نشانش می‌دهم و می‌زند زیر آواز «آیه آیه، آیه آیه.» می‌خواهد وقت بگذراند.

می‌گویم: «فقط صورتتو اصلاح کن که رنگ و روت باز بشه.»

با تردید دنبالم می‌آید و غرغرکنان می‌گوید: «اگه خیال می‌کنی فایده‌ای داره، باشه.» نگاهی به آینه می‌اندازد و موهایش را که سیخ شده با دو دست محکم صاف می‌کند، دوباره خودش را نگاه می‌کند و می‌گوید: «حالا شدم یه آدم نو.» آن وقت لبخند می‌زند و صمیمانه تشکر می‌کند.

تازگی‌ها زیادی تشکر می‌کند، چند روز پیش بدون دلیل یکدفعه گفت: «من از همین حالا پیشاپیش یه دنیا از تو متشکرم.»

حالا دیگر در برابر این نوع جمله‌ها به نرمی عکس‌العمل نشان می‌دهم. می‌گویم «خواهش می‌کنم» یا «اختیار داری» یا «با کمال میل.» تجربه نشان داده که هم‌کلام شدن با او به مراتب بهتر از سؤال کردن است، وقتی تأییدش کنی، احساس می‌کند همه‌چیز خوب پیش می‌رود. قبلاً که می‌پرسیدم «منظورت چیه» شرمنده می‌شد و احساس ناامنی می‌کرد. هیچ‌کس دوست

ندارد پاسخگوی سؤال‌هایی باشد که فقط کمبودهایش را به یادش می‌آورند، حالا بماند که اصلاً معنی‌شان را درک می‌کند یا نه.

در ابتدا وفق دادن خود با این مسائل برایم بسیار دردناک بود و تمام انرژی‌ام را می‌گرفت. انسان در کودکی تصور می‌کند والدینش قوی هستند و در برابر مشکلات زندگی می‌ایستند. به همین دلیل وقتی در کهولت، به تدریج، ضعف‌های آن‌ها آشکار می‌شود پذیرفتنش بسیار دشوارتر است تا قبول ناتوانی دیگران. اما دیگر کم و بیش وظایفم را می‌دانم، همچنین یاد گرفته‌ام که برای زندگی با افراد مبتلا به دمانس معیارهای دیگری مورد نیازند. وقتی پدر می‌خواهد تشکر کند، باید اجازه بدهیم تشکر کند، حتی اگر بی‌دلیل باشد و، وقتی دلش می‌خواهد شکایت کند که همه او را ول کرده‌اند، باید آزادش بگذاریم. مهم نیست حق دارد یا نه. دنیای او دنیای دمانس است و من که فرزند او هستم تنها می‌توانم با قبول واقعیت‌های درهم‌ریخته دنیای او کمی از تلخی این دنیا بکاهم.

اکنون که پدر نمی‌تواند به دنیای من پل بزند، من باید به دنیای او راه بیابم. در آن سوی پل، در چهارچوب مرزهای ذهنی او و دور از اجتماع عینی و قاطع ما، او هنوز انسان آبرومندی است و هرچند بر اساس معیارهای همگانی رفتارش همیشه کاملاً عقلانی نیست، هنوز هم در نوع خود انسانی برجسته است.

گربه‌ای از باغ رد می‌شود، پدر می‌گوید: «سابق منم چند تا گربه داشتم، فقط مال من نبودن اما منم داشتم.»

و یا یک بار که حالش را پرسیدم گفت: «معجزاتی رخ نمی‌دن اما علایمی بروز می‌کنن.»

و دیگر آن جمله‌هایی که بی‌مقدمه از دهان او بیرون می‌آیند، باورنکردنی، انگار در هوا شناورند، جمله‌هایی که گاهی در خواب به سراغ آدم می‌آیند: «زندگی بی‌اشکال هم آسان نیست.»

شوخی طبعی و حکمت آوگوست گایگر. فقط حیف که قوه بیان او هم

به تدریج تحلیل می‌رود و این جمله‌هایش که گاهی باعث می‌شوند از شدت تعجب نفس در سینه انسان حبس شود کم و کمتر می‌شوند. این فقدان‌ها خیلی در من اثر می‌گذارند. انگار جلو چشمم آهسته‌آهسته از پدر خون می‌رود. زندگی قطره‌قطره از او بیرون می‌چکد، شخصیت او قطره‌قطره از او بیرون می‌چکد. هنوز این احساس را دارم که این مرد پدر من است، مردی که در به ثمر رسانیدن من سهم داشته. ولی لحظاتی که پدر برایم غریبه می‌شود رو به افزایش‌اند، به خصوص شب‌ها.

شب‌ها نشانی از صبح‌هایی هستند که در آینده در انتظارمان خواهند بود. وقتی هوا تاریک می‌شود، ترس قدم پیش می‌گذارد. پدر مشوش از این سو به آن سو می‌رود، مانند پادشاهی پیر در تبعید. هرچه می‌بیند برایش ترسناک است، همه چیز ناپایدار، همه چیز بی‌ثبات، همه چیز هر آن تهدید شده به زوال و هیچ چیز نشانی از خانه ندارد.

در آشپزخانه نشسته‌ام و یادداشت‌هایم را در لپ‌تاپ تایپ می‌کنم. تلویزیون اتاق نشیمن روشن است و پدر که سرو صدا را شنیده آهسته‌آهسته روی پنجه پا از راهرو می‌آید، یواشکی گوش می‌دهد و چند بار غرغرکنان با خود می‌گوید: «من که سر در نمی‌آرم.»

بعد به آشپزخانه می‌آید و وانمود می‌کند که مرا تماشا می‌کند. اما از گوشه چشم می‌بینم که احتیاج به توجه دارد. می‌پرسم: «نمی‌خوای یه کم تلویزیون نگاه کنی؟»

«چه فایده‌ای داره.»

«خب سرت گرم می‌شه.»

«ترجیح می‌دم برم خونه.»

«اما تو که تو خونه‌ای.»

«ما کجاییم؟»

اسم خیابان و شماره خانه را می‌گویم.

«ولی من زیاد این جا نبوده‌م.»

«تو این خونه رو اوایل دهه پنجاه ساختی و از اون موقع داری این جا زندگی می‌کنی.»

توهم می‌رود. اطلاعاتی که دریافت کرده ظاهراً راضی‌اش نکرده، گردنش را می‌خاراند، می‌گوید: «باشه باورت دارم، ولی شرط داره، حالا دیگه می‌خوام برم خونه.»

نگاهش می‌کنم، با این‌که سعی می‌کند پریشانی‌اش را مخفی کند نگرانی‌اش آشکار است، پر از اضطراب است، بر پریشانی‌اش عرق نشسته، یک قدم بیشتر با حمله پانیک^۱ فاصله ندارد. وقتی در این حال می‌بینمش تا مغز استخوانم تیر می‌کشد.

این احساس زجرآور، که بیمار تصور می‌کند در خانه خود نیست، از مشخصات این بیماری است. برداشت من این است که بیمار مبتلا به دمانس بر اثر اختلالات درونی احساس خاطر جمع‌ی‌اش را از دست می‌دهد، از این رو، در حسرت مکانی است که این احساس را به او بازگرداند، اما چون آشفته‌گی درونی‌اش در آشناترین مکان نیز پایدار است، حتی تخته‌خوابش هم نمی‌تواند این احساس را در او بیدار کند.

به زبان مارسل پروست بهشت واقعی آن‌جاست که انسان گمش کرده باشد. این‌که در چنین مواردی بیمار را به جای دیگری ببریم کمکی نمی‌کند. بهتر است حواسش را به جای دیگری برد، که بهترین راه ترانه خواندن است. چون سرشان گرم می‌شود. بیماران مبتلا به دمانس با علاقه می‌خوانند. تصنیف خواندن کاری عاطفی است، نوعی خانه خارج از دنیای قابل لمس. اغلب گفته می‌شود بیماران دمانس مانند خردسالان‌اند. به ندرت مقاله‌ای راجع به این بیماری یافت می‌شود که به این نکته اشاره نکرده باشد. این مسئله عصبانی‌ام می‌کند، زیرا امکان ندارد انسان بالغ به دوران کودکی بازگردد. کودک پیشروست، کودک توانایی‌ها را می‌آموزد، بیمار دمانس

۱. اختلال پانیک یا حمله پانیک نوعی حمله حاد و ناگهانی اضطراب است. م.

توانایی‌ها را از دست می‌دهد. مراوده با کودکان دید انسان را بر پیشروی تیز می‌کند، مراوده با بیمارانِ دمانس بر زوال. واقعیت این است که کهولت چیزی را پس نمی‌دهد، کهولت مانند سرایشی‌ای است و ترس بزرگ ما این است که مبادا زیاد طولانی باشد.

سی‌دی پلیر را روشن می‌کنم، خواهرم هلگا برای همچین روزهایی کُلی ترانهٔ محلی خریده.

پنج تا قوی وحشی روزی بالای یک ماشین زرد خانه کردند. اغلب این کلک می‌گیرد. ما نیم‌ساعتی آواز می‌خوانیم و پدر گاهی چنان جدیت از خود نشان می‌دهد که من خنده‌ام می‌گیرد. خندهٔ من به او هم سرایت می‌کند و به خنده می‌افتد و چون دیگر وقت خواب است از فرصت استفاده می‌کنم و او را به اتاق خوابش می‌برم. حالش خوش است. هنوز در مغزش زمان و مکان و وقایع قاطی و درهم‌اند، اما در این لحظه او را عذاب نمی‌دهند.

به نظرم، نه پیروزی بلکه دوام آوردن اصل ماجراست. امروز همان‌قدر مرا خسته کرده که پدر را. نشانش می‌دهم چطور پیژامه‌اش را بپوشد. بدون کمک من به زیر لحاف می‌خزد و می‌گوید: «مهم اینه که من یه جا برای خوابیدن دارم.»

به دور و برش نگاه می‌کند، دستش را بلند می‌کند و به کسی سلام می‌گوید که فقط او می‌بیند. بعد می‌گوید: «این جا قابل تحمله در واقع، جای خوبیه.»

حالت چگونه، پدر؟
والا باید بگم حال خوبه، اما خیلی حرفمو جدی نگیر، چون در شرایطی نیستم که
بتونم قضاوت کنم.

نظرت راجع به گذشت زمان چیه؟
گذشت زمان؟ در واقع چه سریع بگذره، چه آرام، برای من فرقی نمی‌کنه. تو این جور
چیزا آدم پرتوقعی نیستم.

با این‌که خیلی از آن روزها می‌گذرد، سایه‌شان هنوز دنبال می‌کند. وقتی از پنجره به باغ میوه یخ‌زده زمستانی می‌نگرم و به آنچه بر سرمان آمده می‌اندیشم، احساسی مرا فرامی‌گیرد که از اشتباهی کهنه حکایت می‌کند.

بیماری پدر یواش یواش بروز کرد، چنان گیج‌کننده که توجیه تغییرات او مشکل بود. پاورچین پاورچین خودش را تو کشید، مانند مرگ در افسانه‌های بومی، که در راهرو منتظر می‌ماند، استخوان‌هایش صدا می‌کند، بدون آن‌که خودش را نشان دهد. ما این صداها را می‌شنیدیم و خیال می‌کردیم زوزه باد است در خانه‌ای فرسوده.

اولین نشانه‌های بیماری در اواسط سال‌های دهه نود آشکار شد و ما متوجه آن‌ها نشدیم. ماجرای نوسازی آپارتمان طبقه پایین که یادم می‌آید با تلخی سرم را تکان می‌دهم. پدر، که نمی‌توانست به‌تنهایی در بتونی مخزن سابق تصفیه آب را بلند کند و دوباره سر جاش بیندازد، زد و آن را خرد و خمیر کرد. این اولین بار نبود که احساس می‌کردم پدر عمداً می‌خواهد زندگی را برای من سخت کند. سر هم داد زدیم. بعد تصمیم گرفتیم در طول مدت تعمیرات از خانه بیرون بزنم، البته با این ترس که هنگام بازگشت دوباره با ماجرای غیرمترقبه ناگوار دیگری روبه‌رو شوم.

یا ملاقات با سردبیر رادیو سویس. این هم از آن روزهایی است که از ذهنم پاک نمی‌شود. پاییز سال ۱۹۹۷ بود، کمی بعد از انتشار اولین رمانم. قرار بود یک فصل از کتاب را روی نوار بخوانم. از پدر خواهش کردم بعد از ظهر که می‌آید سرو صدا نکند. به محض این‌که شروع به پر کردن نوار کردیم صدای چکش زدن‌های پدر در تعمیرگاه همه‌خانه را برداشت و تا وقتی میکروفون روشن بود ادامه داشت. در حین خواندن خشمی عمیق حتی احساس نفرت به پدر در من اوج گرفت که چرا آن‌قدر بی‌ملاحظه است. چند روزی از او کناره‌گرفتم و یک کلمه هم با او حرف نزدیم. خرابکاری، غیر از آن چه می‌شد نامش را گذاشت.

و یا عروسی برادر بزرگم پتر. سال ۱۹۹۳ بود. پدر در جشن عروسی دل‌درد گرفت، چون پرخوری کرده بود. بعد از خوردن غذاهای جورواجور، ده پانزده تکه کیک هم بلعید. آخر شب خودش را به‌زحمت به خانه رساند و دو روز تمام با دل‌درد شدید در تختخواب ماند. می‌ترسید بمیرد، ولی هیچ‌یک از ما دل‌مان برای او نمی‌سوخت، چون فکر می‌کردیم حقش است. هیچ‌کدامان متوجه نبودیم که او به‌تدریج کنترل امور روزانه را از دست می‌دهد.

بیماری آهسته و بی‌سروصدا تورش را روی پدر پهن کرده بود. او کاملاً اسیر شده بود، بدون این‌که ما بدانیم.

حالا ما که این نشانه‌ها را درست تعبیر نمی‌کردیم هیچ، ولی چقدر باید برای خودش که متوجه مشکلاتش می‌شد عذاب‌دهنده می‌بود. ترسی آزردهنده، این‌که دشمنی به او حمله کرده و او نمی‌تواند از خود دفاع کند. هیچ‌گاه در این مورد حرفی نمی‌زد. خودداری و ناتوانی از نشان دادن احساسات مانعش می‌شدند. این‌ها جزو خصوصیاتش نبود، هرگز قبلاً این‌طور نبود و حالا هم برای عوض شدن خیلی دیر بود. بدبختانه این صفاتش را به فرزندانش هم انتقال داده بود، بنابراین ما هم قدمی

بر نمی داشتیم. هیچ کس جرئت نمی کرد. همه چیز را به حال خود گذاشته بودیم. بله، پدر لحظات عجیب و غریبی داشت. ولی آیا او همیشه همین طور نبود؟ در واقع رفتارش عادی بود.

واقعاً هم اوایل به نظر می آمد این حرکات بازتابی است از شخصیت خاص او، که دارد به این نحو با موقعیت تازه زندگی خود روبه رو می شود. درک پذیر بود، پدر داشت پیر می شد، ولی از همه مهم تر همسرش او را بعد از سی سال زندگی مشترک ترک کرده بود. طبیعی بود که فکر کنیم دلیل بی حوصلگی او همین هاست.

جدایی از مادر خردش کرده بود، او سخت مخالف طلاق بود، زیرا علاوه بر تمایل به ادامه زندگی با مادر، معتقد بود به برخی از امور زندگی باید پایبند باقی ماند. هنوز باور نکرده بود که رشته های برخی از سنت های دست و پاگیر سست شده اند. برخلاف این روزها که امور زندگی انعطاف پذیرند، او به تصمیمی که چند دهه پیش گرفته بود چسبیده بود و نمی خواست سوگند خود را بشکنند. خب او به نسل دیگری تعلق داشت و همسرش پانزده سال از او کوچک تر بود. مادر به آبرو یا شکست سوگند فکر نمی کرد، بلکه به امکان آغاز زندگی بهتر در جایی دیگر می اندیشید. مادر خانه را ترک کرد در حالی که پدر دودستی به رابطه ای مرده چسبیده بود، وفادار به چیزی گمشده.

با رفتن مادر دوران گوشه گیری و بی تحرکی پدر آغاز شد. انگار آخرین فنرش هم در رفته بود. حتی کار رسیدگی به باغ را کنار گذاشت، با این که خوب می دانست فرزندانش چقدر گرفتار کارهای خودشان هستند و این زحمت اضافی برایشان سنگین است. در واقع پدر خودش را از هر کاری آزاد کرده بود، هیچ نشانی از آن شور و شر سابق که ده ها سال او را به عملی کردن نقشه هایش وامی داشت در او باقی نمانده بود. خیلی ساده و راحت اعلام کرد حالا دیگر نوبت جوان هاست و او آن قدر که باید در زندگی اش کار کرده.

این بهانه ها ما را عصبانی می کرد. بهانه بودند، اما نه به آن دلیل که ما فکر

می‌کردیم. ما فکر می‌کردیم منشأ کمبودهای او بیکاری است، در حالی که برعکس بود، تمایل به کار نکردن از کمبودهای او سرچشمه می‌گرفت. او از انجام دادن هر کاری شانه خالی می‌کرد، چون دیگر انجام دادن کارهای ساده هم برایش مشکل شده بود و متوجه شده بود که دارد رفته‌رفته تسلطش را از دست می‌دهد. به جای این‌که روزها بوته‌های گوجه‌فرنگی را آب بدهد می‌نشست و فال ورق می‌گرفت یا تلویزیون تماشا می‌کرد. خوب یادم است که این سرگرمی‌های یکنواخت چقدر حال مرا به هم می‌زد. در نظر من، که آن سال‌ها تلاش می‌کردم از لحاظ شغلی روی پای خود بایستم، زندگی یکنواخت او بوی لاقیدی می‌داد. فال ورق گرفتن و تلویزیون تماشا کردن، آخر این‌که نشد زندگی. این نظر من بود و پنهانش هم نمی‌کردم. از پدر خواهش می‌کردم، تحریکش می‌کردم، کنایه می‌زدم، از تنبلی و بی‌همتی می‌گفتم. همه بی‌نتیجه. مثل اسبی که هنگام رعد و برق بی‌حرکت سر جای خود می‌ایستد، حملات مرا تحمل می‌کرد و دم نمی‌زد و بعد باز به همان روش خود ادامه می‌داد.

اگر آن روزها مجبور نبودم چند ماه در سال به عنوان تکنسین صدا و سیما در تئاتر برگنتس کار کنم تا کمبود درآمد نویسندگی جبران شود، یقیناً از خانه پدری فاصله می‌گرفتم. فقط چند روز اقامت در آن‌جا کافی بود تا روحیهٔ مرا خراب کند. خواهر و برادرم هم همین حال را داشتند. یکی بعد از دیگری خانه را ترک کردند. خانواده از هم پاشید و دور و بر پدر خالی شد.

این حال و روز ما بود در سال ۲۰۰۰. بیماری نه‌تنها مغز پدر را می‌خورد، بلکه تصویری را که من در کودکی از او داشتم نیز می‌جوید. در تمام دوران کودکی‌ام افتخار می‌کردم پسر او هستم. و حالا این احساس هر روز بیشتر در من رشد می‌کرد که پدر مرد ابلهی است.

گفتهٔ ژاک دریدا باید درست باشد که می‌گوید: «انسان همواره تقاضای بخشش می‌کند، وقتی می‌نویسد.»

عمه هدویگ می‌گوید یک بار امیل، بزرگ‌ترین برادر از شش برادر پدر، و او به دیدار پدر رفته بودند. امیل ماشین و پیشبند سرتراشی همراهش بوده. عمه هدویگ به خاطر ندارد که پدر اجازه داده سرش را اصلاح کند یا نه. نزدیک‌های عصر عمه متوجه باقیماندهٔ غذای داخل بشقاب می‌شود که هنوز روی میز جلو کاناپهٔ اتاق نشیمن بوده. تعجب می‌کند. بعد از مدتی لیوان از دست پدر به زمین می‌افتد و می‌شکند، پدر در مانده می‌ایستد و نگاه می‌کند تا این‌که عمه می‌گوید شیشه‌خرده‌ها را جمع خواهد کرد و می‌پرسد جارو و خاک‌انداز کجاست. پدر نمی‌تواند پاسخ دهد. به او زل می‌زند و ناگهان اشک در چشم‌هاش حلقه می‌زند. در این لحظه عمه متوجه می‌شود ماجرا از چه قرار است. ولی هرگز با هم در این مورد صحبت نمی‌کنند.

پدر بی‌سروصدا با خود می‌جنگید. سعی نمی‌کرد توضیح دهد، سعی نمی‌کرد چاره‌ای بجوید تا سفر زیارتی به‌نُورد.

سال ۱۹۹۸ بود. ماریا، بزرگ‌ترین خواهر از سه خواهرش که همه میله صدایش می‌کنند، و اریش، کوچک‌ترین برادر در قید حیات، و والتراد، زن برادرش، همراهش بودند. پدر که همیشه می‌گفت در زمان جنگ همهٔ دنیا را دیده و با این بهانه حتی یک بار هم با زن و بچه‌اش برای تعطیلات به مسافرت نرفته بود، حالا اقدام به مسافرتی نسبتاً طولانی کرده بود، به این امید که شاید شفا یابد.

آن‌جا آدم می‌ایستد، لبخند تو خالی می‌زند و شب‌ها دعا می‌کند. و انگار که دعاهای شبانه قدرتی نداشته باشند. فردا صبح دوباره از نو.

میله که پادرد داشت به او می‌گوید: «تو جای من راه برو و من جای تو فکر می‌کنم.»

چیزی را که درک نمی‌کنیم برایمان وحشتناک است. از این رو وقتی به تدریج آشکار شد که مشکل پدر بیش از فراموشی و بی‌حوصلگی است، اوضاع

کمی بهتر شد. دیگر امکان نداشت بیش از این خود را فریب دهیم. امور عادی روزانه برای پدر مانند مشکلاتی چاره‌ناپذیر جلوه می‌کردند. این دیگر به حواس‌پرتی ربطی نداشت. صبح‌ها یا نصفه‌نیمه لباس می‌پوشید یا اشتباهی یا روهم‌روهم، ظهرها پیتزای یخ‌زده را با بسته‌بندی‌اش در فر می‌گذاشت، یا جوراب‌هاش را در یخچال جا می‌داد. با این‌که وخامت اوضاع را هنوز کاملاً درک نکرده بودیم، ولی دیگر دستگیرمان شده بود که رفتار پدر ناشی از لابلالی بودن او نیست، بلکه از بیماری دمانس سرچشمه می‌گیرد. در تمام این سال‌ها یک بار هم این فکر به مغزم خطور نکرده بود. تصویری که از پدر داشتم اجازه نمی‌داد. مسخره است، ولی هرگز فکر نمی‌کردم او به این بیماری دچار شود.

درک واقعیت برای همه ما تسکین‌بخش بود. حالا برای شرایط خلص زندگی‌مان در سال‌های گذشته دلیلی پیدا کرده بودیم، دلیلی که پذیرفتنی بود. دیگر آن‌قدر احساس عجز و درماندگی نمی‌کردیم. تنها از این‌که آن‌قدر وقت از دست داده و با یک فانтом جنگیده بودیم رنج می‌بردیم، وقتی را که می‌توانستیم هزار بار مفیدتر بگذارانیم. اگر کمی هوشیارتر، دقیق‌تر و علاقه‌مندتر بودیم، این همه پدر و خودمان را زجر نمی‌دادیم، از همه مهم‌تر، می‌توانستیم بهتر از او مراقبت کنیم و به‌موقع سؤالاتمان را با او در میان بگذاریم.

مراحل اولیه بیماری دوران بسیار وحشتناکی بود. یک شکست کامل. از آن گذشته دورانی بود از فقدان‌های بزرگ.

خاطرات شخصی پدر پاک می‌شدند و اشیایی که برای او ارزشمند بودند گم می‌شدند. دوچرخه‌اش متعلق به سال‌های دهه پنجاه بود، سه‌دنده، فرمان تاب‌دار، زین چرمی که فتره‌اش جیرجیر می‌کردند. پدر از بیست‌وشش سالگی در شورای بخش مُحرر بود، ده‌ها سال هر روز با این دوچرخه سرکار رفته بود، حتی در برف و یخ - گمش کرد. عکس داخل کیف پولش، عکسی که بلافاصله بعد از جنگ گرفته شده بود و جوانی با وزن کم، یک کم بیش از

چهل کیلو، را نشان می‌داد. پدر این عکس را همراه با عکس مادرش حدوداً شصت سال در کیف پولش همه‌جا با خود حمل کرده بود - گمش کرد. چیزهایی که به آن‌ها دل بستگی داشت.

ماجرای این عکس را برای دوستم آدریان تعریف کردم و این‌که چقدر در من تأثیر داشت. گفتم پدر در این عکس تازه نوزده سالش شده بوده، چند روز بعد از مرخص شدن از یک بیمارستان موقتی نظامی روس‌ها. در آن‌جا از بیماری اسهال خونی شفا یافته، البته بیشتر تصادفی، نه بر اثر مراقبت و پرستاری. در آن محیط فلاکت‌بار خارج از حد تصور هفته‌ها تالاب مرگ رفته و بازگشته. پدر این عکس را با میل به همه نشان می‌داد، موهای کاملاً کوتاه، خطوط بارز و چشمگیر صورت، چیزی خالص در نگاهش. به سختی می‌توان وصفش کرد، چشم‌های براق و تیره، سرشار از صراحت و در عین حال وحشت که آدم را جذب می‌کرد. نه از آن عکس‌هایی که آدم بتواند صاحبش را دست بیندازد که چرا عوض عکس همسر و فرزندان این را با خود حمل می‌کنی. وقتی عازم ولفورت شدم، آدریان گفت حتماً یک کپی از این عکس بگیرم، تعجب کرده بود که چرا تا به حال این کار را نکرده‌ام. سال ۲۰۰۴ بود. از برلین راه افتادم و بعد از ظهر به خانه رسیدم. چون پدر تقریباً مثل هر روز این ساعات را در باغ پتر و اورسولا به تماشای بازی نوه‌هاش می‌گذرانند، از فرصت استفاده کردم و کت و شلوارهاش را گشتم، تمام کتوها و گنجه‌ها را زیر و رو کردم، درست مانند ده‌ها سال پیش وقتی بچه بودم و در خانه با کنجکاو به همه‌جا سرک می‌کشیدم. ولی این بار بی‌نتیجه. به هلگا زنگ زدم و پرسیدم آیا او می‌داند کیف پول پدر کجاست. گفت چند سالی است که پدر کیفش را گم کرده. خوب یادام است که چقدر مأیوس شدم، از دست خودم عصبانی بودم، از دست همه عصبانی بودم، چرا به موقع به فکر نیفتاده بودیم.

شب از پدر راجع به عکس پرسیدم. داستانی عجیب و غریب تعریف کرد که وقتی در مصر و یونان بوده شلوارش را دزدیده‌اند.

منقلب پرسیدم: «چطور؟ چی؟ کجا؟» چون یکباره برایم روشن شد که نه تنها آن عکس از دست رفته، بلکه پدر دیگر از گذشته‌اش چیزی نمی‌داند.

«پدر، یعنی تو مصر رفتی؟»

«نه داوطلبانه، در چهارچوب برنامه اعزام کودکان به روستاها.»

درمانده پرسیدم: «از اون‌جا خوشت اومد؟»

شانه‌هاش را بالا انداخت و گفت: «خسته‌کننده بود، نه جایی رو دیدم و نه

اتفاقی افتاد. من اون‌جا یه آدم به دردخور بیکار نادان بودم.»

پدر بچگی ت چه جور بود؟

هوووم، خوب بود، ساده، هرچی داشتیم ابتدایی بود، هم کیفیتشون هم مقدارشون هم نتیجه شون.

زیاد به گذشته فکر می کنی؟

یه چیزایی یادم می آد، اما نه همه چیز، به نظرم می آد از همه چی فاصله گرفته م.

از پدرت چی یادته؟

الآن هیچی.

ولی بالاخره پدر که داشتی؟

خب معلومه.

لابد همچین نقش خاص و مهمی تو زندگی ت نداشته، نه؟

باید بگم همین طوره، خیلی کم فکرای مهم به سرش می زد. مغزشو زیاد به کار نمی انداخت.

و مادرت؟

مادرم؟ از مادرم قناعتو یاد گرفتم، خیلی آدم قانع و فروتنی بود، خوش برخورد بود، به مردم کمک می کرد، همه دوستش داشتن.

این روزها دیگر به ندرت کودکانی با نام آوگوست پیدا می‌شوند. اما این اسم هشتاد سال و اندی خوب به پدر خدمت کرده. فقط همکلاسی‌هاش او را با اسم مخفف گوستل صدا می‌کردند و گرنه تمام عمر برای پدر و مادر، خواهر و برادر، همسر و همکاران همان آوگوست بود.

پدر در ۴ ژوئیه ۱۹۲۶ متولد شد، سومین فرزند از ده فرزند. پدر و مادرش در ولفورت، روستایی در بخش راین‌تال استان فورآرلبرگ، زارع خرده‌مالک بودند. آن‌جا طبق قانون وراثت همه زارعان خرده‌مالک‌اند و مالک بزرگ وجود ندارد. پدر و مادرش مالک سه گاو، یک باغ میوه، یک کشتزار، یک علفزار، یک قطعه جنگل، یک جواز تقطیر سیصد لیتری و یک کندوی چوبی زنبور عسل بودند. همه این‌ها کفاف مخارج زندگی خانواده به این پرجمعیتی را نمی‌داد. آدولف گایگر، که دت صدایش می‌کردند، باید دنبال درآمد دیگری می‌بود. این بود که کارمند نیروگاه برق شد که تازگی‌ها تأسیس شده بود. با دوچرخه به روستاهای پایین راین‌تال می‌رفت و کتور برق خانه‌ها را می‌نوشت.

اگر می‌خی، که احیاناً از سم اسب‌ها جا مانده بود، دوچرخه‌اش را پنچر می‌کرد، آن را جلو در خانه می‌گذاشت تا یکی از بچه‌ها، معمولاً آوگوست، تعمیرش کند. من هم عادت داشتم دوچرخه خرابم را جلو در بگذارم تا پدر تعمیرش کند. پدر زمانی باید از والدینش اطاعت می‌کرد، بعد هم از او انتظار داشتند مطیع فرزندانش باشد. ما بچه‌ها در دنیای دیگری متولد شده

بودیم و خیال می‌کردیم سر نخ دستمان است و می‌دانیم درست و غلط چیست. می‌گویند دت حسابش خوب بود، اما غیر از آن استعدادی نسبی داشت و جسماً ضعیف بود. بیشتر از آن‌که کار کند فرمان می‌داد، زیرا همه افراد خانواده از او ماهرتر بودند و خیلی زود هم قوی‌تر از او شده بودند و او نمی‌خواست جلو زن و بچه‌اش خجالت‌زده شود. به همین دلیل هم هیچ‌وقت راه انجام کاری را توضیح نمی‌داد، بلکه فقط فرمان می‌داد که انجامش دهند تا مبادا کسی روش مناسب‌تری به او پیشنهاد دهد.

به طور کلی رفتارش مستبدانه بود و خیلی آسان دستش را روی بچه‌هاش بلند می‌کرد. با وجود این، بچه‌ها فقط تا حدی ملاحظه‌اش را می‌کردند و وقتی بیش از حد حرف بیهوده می‌زد، با او مخالفت می‌کردند (طبق گفته میله و پاول). فرزندان بزرگ‌ترش به چشم عضو مزاحم به او می‌نگریستند و از او دوری می‌کردند. یکشنبه‌ها که به کلیسا می‌رفتند سه دقیقه قبل یا سه دقیقه بعد از او می‌رفتند، هرگز همراه او نمی‌رفتند. از این رو، او سعی می‌کرد رابطه بهتری با فرزندان کوچک‌ترش داشته باشد. رفتارش با آن‌ها عاقلانه بود، با آن‌ها مرغ و روباه بازی می‌کرد و در پیاده‌روی‌های طولانی‌اش آن‌ها را با خود می‌برد، در آن زمان دیگر سنش بالا بود. با وجود این، صدای سیلی‌هایش هنوز در ذهن آن‌ها تداومی می‌شود.

یک بار روی شانه امیل چهارده‌ساله می‌نشیند تا او از روی آب ردش کند. در سال ۱۹۳۷. سختش بوده کفشش را درآورد.

خیلی مطالعه می‌کرده، ولی نه عادت سیلی زدن و نه مطالعه کردنش هیچ‌کدام به فرزندانش سرایت نکرده‌اند. برعکس عادات مادرشان.

مادر، که مام صدایش می‌کردند، باهوش‌تر از دت بود. زمانی که پدر هنوز رشته خاطرانش پاره نشده بود تعریف می‌کرد که مادرش خوش‌قلب، خوش‌برخورد، باریک‌اندام ولی قوی بود، طوری که عضلات روی بازوهایش کاملاً مشخص بودند. پدرش در ولفورت آهنگر بود. او در جوانی، قبل از شروع به کار در یک کارگاه گلدوزی، نزد پدرش آهنگری می‌کرد، چون